



۲۰۱۸/۰۹/۰۶



حنیف رهیاب رحیمی

زمزمه های شب هنگام

باز هم زمستان فرا رسید. برفباری، سردی و یخبندان دست به دست هم داده قیودات گشت و گزار را در شهر و جاهای دیگر برقرار ساختند. ابرها که تقریباً ساکنین دایمی آسمان شده بودند، هر هفته لحاف سفیدی از برف را بر روی زمین هموار می کردند و زندگی را بر مردم تنگتر و تنگتر می ساختند.

غلام که در رفتن به شهر و اینسو و آنسو و دیدن دوستان و هم صنفی هایش همه امکانات را از دست داده بود، ناچار مانند مرغ گُرک، ساعت ها در پته صندلی می لمید و خود را به خیال پلو زدن، شنیدن رادیو و خواندن یگان داستان مصروف نگاه می داشت.

زمستان امسال بالای غلام به سختی می گذشت و این به خاطری بود که در اواخر تیرماه وقتی که خانواده مامایش برای لاندی خوردن آمده بودند، غلام دید که نسرین دختر مامایش که هم سن و سالش بود نسبت به گذشته بسیار تغییر کرده و به نظر غلام آمد که در سابق مانند پندک بوده که جلب توجه غلام را نکرده و حالا این پندک باز شده و خواسته نا خواسته عطر زیبایی اش بهر سو تیت می شود و دل غلام را یک قسم می تپاند که از آن روز به بعد هر روز می خواهد بهانه ای پیدا کند و یکبار خود را به خانه مامایش برساند.

قصه های نسرین به نظر غلام شیرین تر از سابق و آوازش دلکش تر شده بود. مخصوصاً که یکی دوبار در زیر صندلی غیر ارادی پایش به پاهای لطیف و نازک نسرین خورده بود، از لذت زیاد حتی رنگش سپید پریده و دلش سخت لرزیده بود.

غلام مانند آدم های ناجور، روزها از پشت کلکین دانه های برف را سیل می کرد، یک یک دانه را از بالا ها زیر چشم می گرفت تا اینکه به آرامی و تمکین در کنار برفهایی که پیشتر باریده بود، روی زمین می نشستند. باز دیگرش را نشانی و تعقیب می کرد. او اینکار را برای ساعت ها انجام می داد مگر چرت و فکرش طرف نسرین بود.

شب ها با شنیدن پروگرام زمزمه های شب هنگام رادیو، به سرزمین عشق و دلدادگی سفرها می کرد و در رویا، خود را در کنار نسرین می رساند. با شنیدن هر پارچه شعر عاشقانه که نشر می شد، مزرعه خشکیده احساساتش آبیاری و شگوفان میگشت و خدا خدا میکرد که نسرین هم آنها را بشنود و منحیث تحفه ناچیز و درد دل غلام قبول کند.

پدرش که افسر متقاعد و در عین زمان یک آدم خشن بود ازین توجه و علاقمندی غلام به شعر و موسیقی حیران شده بود اعضای خانواده هر شب پس از صرف نان و چای، در پته های گرم و نرم صندلی در رخت دلبذیری فرو می رفتند و به تعقیب رادیو درام دنباله دار رادیو، بی صبرانه انتظار زمزمه های شب هنگام را می کشیدند.

تا اینکه آتش فرارسید. غلام که با معده از لاندی پلو زیچ، با شنیدن اشعار عاشقانه زمزمه های شب هنگام در دنیای کوچک خودش و نسرین فرو رفته بود، ناگهان خود را با نسرین در هر چهار پته صندلی تنهای تنها یافت. باهم نظربازی ها کردند، شعر شنیدند و موسیقی و در هر بیت و هر غزل، نگاه تضرع آمیز عاشقانه نثار دختر ماما کرد و



لبخند نمکین تحویل گرفت. از اینکه مرغ دل دختر ماما تا این حد رام شده بود، غلام نزدیک بود پر بکشد و پرواز کند. این معاشقه رویایی که شیرین ترین لحظات زندگی غلام در آن نهفته بود، او را تا آسمانها بالا برد. غلام که از نرمش مزاج و لبخندک های رضائیت آمیز نسرین بیشتر شیرک شده بود، به یاد دفعه پیش، پایش را آهسته دراز کرد و پاهای نرم و نازک نسرین را با آن لمس کرد. نسرین نه تنها هیچ اعتراضی نکرد بلکه برویش لبخند ملیحی زد و دل غلام را بیشتر مفتون و شیدای خود ساخت.

غلام بخاطر کسب لذت بیشتر، دلاور تر و جسورتر، پایش را بیشتر برد، لطافت بیشتر پاهای سفید دختر ماما، حالتش را دگرگون ساخت و به نفسک زدن افتاد که ناگهان سیلی محکم و آبدار پدرش برویش حواله شد و غلام را از آسمان های بیکران رویاهایش به شدت بر زمین زد.

غلام از اثر نوش کردن سیلی جانانه برای چند ثانیه موقعیت خود را فراموش کرد اما دفعته دید که پاهایش را نه تنها در بدن پدرش فرو برده بلکه از پدرش بوسه هم طلب کرده که تا این حد موجب قهر و غضب پدرش را فراهم نموده است. غلام با این تجربه تلخ و غیر رومانتیک، باخود عهد کرد که دیگر هرگز در وقت شنیدن زمزمه های شب هنگام رادیو خیال پلو نزنند.

(پایان)

